



داستان کوتاه بهتر از با آدمیان بودن

نگارنده: رامتین امانی

حتی نگاهم نمی‌کرد و تنها من
بودم که گاهی اوقات سعی
می‌کردم یواشکی نگاهی به او
بیاندازم تا بینم حالش چگونه است.
با یکی از دوستان بسیار صمیمی‌ام
تماس گرفتم و این اتفاق پیش آمده
را تعریف کردم. بحث کردم و سعی
کردم از او و دانشش استفاده کنم
تا بتوانم دوباره رابطه‌ام را با او به
مانند سابق برگردانم. تلفن را قطع
کردم و دیگر با حرف‌های دوستم،
بیشتر از خودم، به او و ناراحتی‌اش
فکر می‌کردم. با اینکه می‌دانستم
کینه به دل نمی‌گیرد و همیشه مهربان
است و البته که من از این ویژگی
او سوءاستفاده می‌کردم، اما او از دو
هفته پیش هیچ تغییری نکرده بود و
انگار احساسات و افکارش همان‌جا
متوقف شده بود. دو هفته بود که در
اتاق بود و جُرم نخورده بود و کم‌کم
نگرانیم بیشتر شده بود و دوست
داختم احوالش را جویا شوم. اما
همچنان عقیده اشتباهش مانعی بود
برای ارتباط دوباره من با او. تا آن
روز به تعصب احمقانه‌ای که برای

بحثمان شده بود، مانند همیشه، اما
این بار با همه دفعات قبلی فرق
داشت. خیلی هم فرق داشت. با
عصبانیت و پرخاشی بیش از همیشه
می‌گفت این عقیده‌ای که داری،
اشتباه است. تا به حال کسی نگفته
بود که این عقیده و نظرم اشتباه
است. حتی دوستانم در تمام این
سال‌ها تأییدم کرده بودند. از زمانی
که با هم بودیم، چیزهای زیادی به
من یاد داده بود و زندگی‌ام را شاید
مدیونش بودم، اما این بار حرف
او مانند مَه‌ری آتشین بر پیشانی‌ام
فرود آمده بود؛ چراکه بزرگ‌ترین
اعتقاد مرا به چالش کشیده بود.
با دقت نگاهش کردم. تنها نگاهی
کافی بود تا ادامه حرف‌هایش را
بخوانم. طاقت شنیدن جمله‌های
بیشتری را از او نداختم. چهارم را از
او برگرداندم و با تمام بار سنگینی
که این جمله داشت، ادایش کردم:
«ساکت باش». به او پشت کردم و
با بی‌میلی تمام خارج شدم.
دو هفته گذشته بود. هیچ حرف و
گفتگویی بین ما ردوبدل نمی‌شد.

به او بدهکارم... پس تصمیمم را برای آشتی گرفتم و به سمت اتاق، بدون جلب توجهی، قدم برداشتم.

به چارچوب درِ اتاق نزدیک شدم. وارد نشدم و سعی کردم سر و گوشی آب دهم تا احوالش را از چهره‌اش جویا شوم. او مرا ندیده بود و تنها من بودم که می‌دیدمش. آرام وارد اتاق شدم و سلام ضعیف و آرامی ناشی از پشیمانی و با صدایی مردّد از دهانم بیرون جهید و کمی نوازشش کردم. صندلی را به عقب کشیدم و درست روبرویش پشت میز نشستم. نگاهم نمی‌کرد و من بریده‌بریده نگاهش می‌کردم. به او با صدایی قاطع ولی آرام گفتم که کاملاً حق با تو بوده و مرا به خاطر رفتار احمقانه و بی‌گانه‌ام ببخش. حرفی که به تو زدم، پسندیده نبود و این من بودم که تو را نفهمیدم و تو مرا خیلی خوب درک کرده‌ای. گاه‌گاهی با وجود خجالت و پشیمانی نگاهم را بلند می‌کردم تا عکس‌العملش را بینم و دوباره نگاهم را به نوک انگشتان دستم می‌انداختم. دستانم را به سرعت کمی بیش از حلزونی که راهش را گم کرده، به سمتش بردم و انگشتانش را به آرامی نوازش کردم. با آرامشی عجیب لبخندی ملایم و ملیح زد. بهتان گفته بودم قلبی مهربان‌تر نسبت به هر کس دیگری در جهان دارد. مرا بخشیده بود. انگار که دوباره به بهشت وارد شده بودم. در آغوشش کشیدم و بوییدمش. همه جایش را لمس کردم و حسش کردم. نگاهم را دیگر به هیچ جایی پرت نمی‌کردم و تنها او را می‌دیدم و تنها او. آغوش گرمش پس از دو هفته تنهایی مانند نان داغِ عصرانه می‌مانست که دیگر در کنارش هر چیزی مزه‌ای عالی به خود می‌گرفت.

همه چیز زیبا بود. او، من و دنیا. چقدر این زندگی دونفره‌مان را دوست دارم. آن شب آرام‌تر، مهربان‌تر، بادقت‌تر از همیشه صفحه‌هایش را ورق زدم و تا نیمه‌های شب صفحات باقی‌مانده‌اش را لمس کردم و خواندم. صبح که چشمانم را باز کردم، کنارم نبود. درست روبرویم در قفسه کتاب‌ها در کنار بقیه نشسته بود و مانند بقیه کتاب‌ها با لبخندی پُر از زندگی به من می‌نگریست.

اعتقاداتمان داشتیم، توجه نکرده بودم و این ماجرا برایم هضم‌شدنی نبود. این مدت تنهایی مرا به تفکر شبانه و روزانه وادار کرده بود. چند بار و چند بار آن جمله را با خودم تکرار می‌کردم و دنبال دلیلی بودم تا بفهمم چرا در آن باتلاقِ اشتباه به دام افتاده بودم و او سعی داشت به من چه چیزی را دقیقاً گوشزد کند؟ پس از روزها کلنجار رفتن، مچاله کردن و از نو باز کردن و البته که دیگر طاقت غم جدایی را هم نداشتم، کاملاً مطمئن شده بودم که اشتباه از من بوده و او بوده که حق داشته است.

شب شده بود و تنها بودیم. بیشتر لامپ‌های خانه خاموش بودند و چراغی ضعیف محیط خانه را شاعرانه و عاشقانه کرده بود. صدای جیرجیرک‌ها نیز از لای درختان پشتِ خانه به گوش می‌رسید و طینینی زیبا بخشیده بود و همه چیز را برای آشتی دوباره آماده کرده بود. او مانند همه شب‌های گذشته زیبا و دوست‌داشتنی بود و از ته دلم هیچ چیز را به مانند او در آغوشم نمی‌خواستم. در کنار او همیشه راحت بودم و گفتگوهایمان عاری از هرگونه ترس و قضاوتی بود. با هم قرار گذاشته بودیم که اگر از با هم بودن یا حرف زدن با یکدیگر حوصله‌مان سر رفت، به هم بگوییم و سراغ فعالیتی دیگر برویم. دروغ چرا؟ هیچ وقت به من نگفته بود که حوصله‌اش از من سر رفته و این تنها من بودم که با پرویی تمام گاهی اوقات به او می‌گفتم دیگر دارد حوصله‌ام را سر می‌برد، برویم و کار دیگری انجام دهیم. نه اینکه من آدم حوصله‌سربری نبودم، نه، بلکه او شعور غنی‌تری داشت و احترام بیشتری برایم قائل بود. این حرف‌ها را که می‌زنم، می‌بینم خیلی